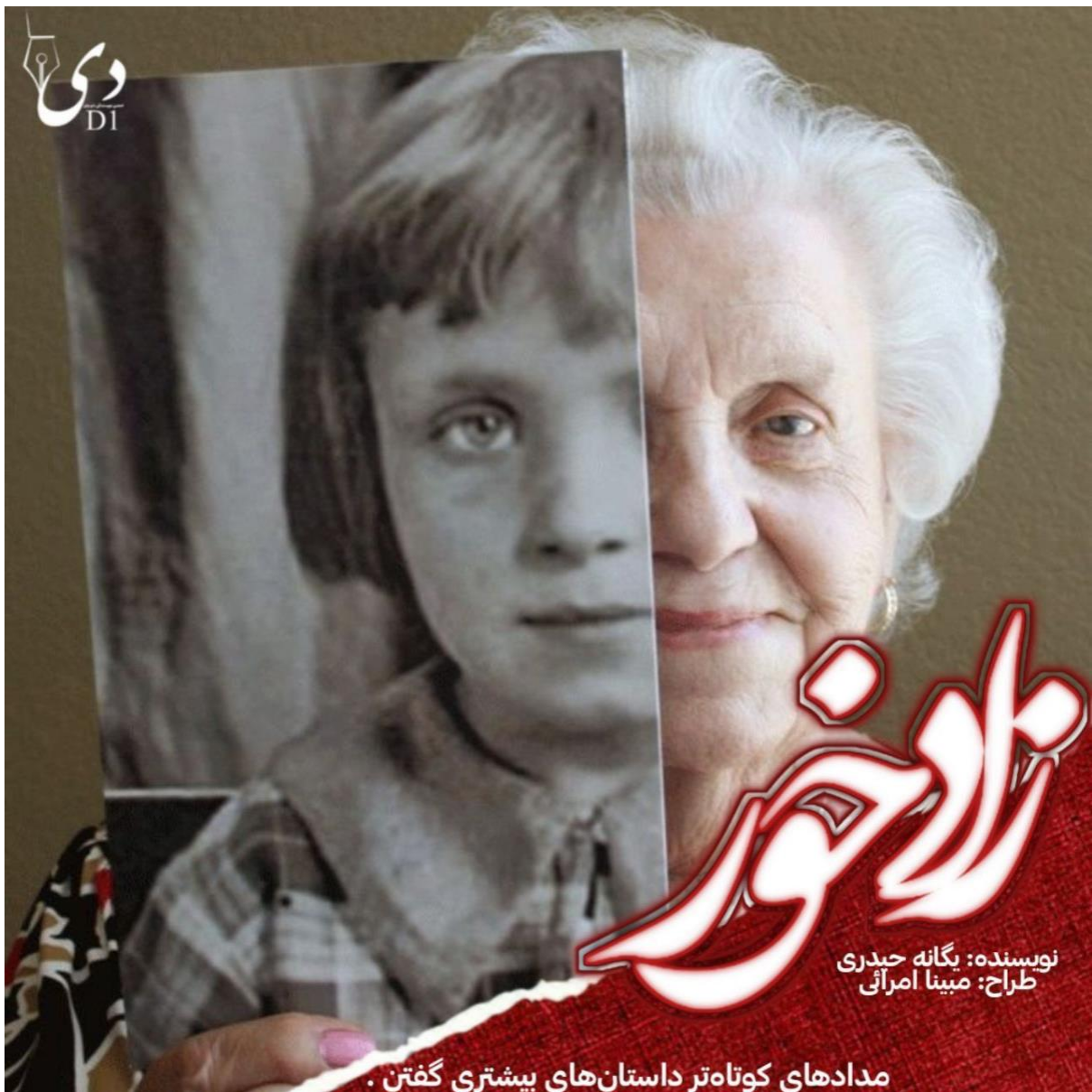




نام داستان کوتاه: زادخور [به معنای کهنسال یا مرشد]

نویسنده: یگانه حیدری | کاربر انجمن دیوان

ژانر: اجتماعی

خلاصه:

یک دانشجوی ترم آخر حقوق بارهاست در تحویل دادن پایان نامه‌ی خود ناکام مانده و سخت پریشان حال و محزون شده. وی که نیت قتل نفس دارد با گرفتن هدیه‌ای در زاد روز خود، به یکباره از نیتش صرف نظر می‌کند. آن هدیه چه چیزی یا چه کسی است که مسیر او را به یکباره دگرگون می‌کند؟ آیا او می‌تواند دست از سر کوفت زدن به خویش بردارد؟ وی می‌تواند راه درست را در پیش گیرد؟

مقدمه:

تنها راه در دسترسی که می‌توان از آن طریق، هدف‌هایت را از رویایی دست نیافتنی و ناممکن به واقعیت برسانی، آن است که بدانی برای چه چیزی قمار کرده و معرکه به راه می‌اندازی! رویاها شیرین و دست یافتنی هستند؛ ولیکن محتاج یک فرد پيله برای پروانگی‌اند.



پروانه‌هایی که چشم را خیره می‌کنند، نباید از یادمان ببرد که در ابتدا یک کرم کریه هستند.

زیبایی‌ها پرورش می‌یابند، همانطور که تو بالغ می‌شوی.

آنچه در خواب می‌بینی را در واقعیت پرورش بده تا بدانی برای چه چیزی سختی را قبول و خود را به محاربه طلبیده‌ای!

انسانی که برای خود و رویاهایش قدم از قدم بر نمی‌دارد، جنایت است که به عنوان انسانی زنده قلمداد شود.

انجمن D1



ترم آخر دانشگاه و فضا سخت برایم خفقان‌آور بود.

با نگاه به تیک‌تیک عقربه‌های ساعت، هر بار نیمی از جانم می‌رفت و باز می‌ماندم. پایان نامه‌ام بر روی میز و کمی گرد و خاک سر و رویش را گرفته بود. می‌دانستم که مجدداً قرار نیست جوانه‌ای بر روی زندگی سرما خورده‌ام بزند. زمستان زندگی‌ام شروع شده بود و پایانی نداشت.

پیچک‌های افسردگی بر مغزم کشیده و قاتل اندیشه‌هایم شده بود. تا به حال در زندگی تا این نهایت احساس بی‌مصرف بودن نکرده بودم و حالم از خود بهم می‌خورد.

به قول مادر جان، راه را شروع نکرده به بن‌بست رسانیده بودم و پرتویی از امید و حتی شاید دلبستگی در قلبم پیدا نمی‌شد.

به درون باتلاق افکارم کشیده می‌شدم و ساعت‌ها آن‌جا باقی می‌ماندم. از قضا روز تولدم و ذوقم کور بود.

تنها دوست دوران دانشگاهم که روزها از دیدنش غافل شده بودم تقاضا کرده بود تا برای دیدنش به کافه‌ی نزدیک خوابگاهم بروم.

مایل به رفتن نبودم؛ اما نمی‌توانستم درخواستش را زمین بیندازم.



خود را به آنجا رسانده و در جای کنجی ساکن شدم. بعد از سپری کردن دقیقه‌های طولانی، وی همراه با فرد دیگری به سمت میزی که نشسته بودم، آمد.

احوالپرسی ساده و بی‌تعارفی کردیم که هدیه‌ی کوچکی را بر روی میز قرار داد و گفت:

- هدیه‌ی خیلی باارزشی نیست، تولدت مبارک.

از او تشکر کردم و هدیه را باز کردم.

دفتر کوچکی همراه با قلم زیبایی در آن بسته بندی بود.

نگاهش کردم که دستش را بر روی شانه‌ام نهاد و گفت:

- هر چیزی که دوست داری امروز فراموش نکنی رو توی این دفتر بنویس.

به مردی که مجاورش بود اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشون از دودمان ماست و حتما باید اسمش رو شنیده باشی، قاضی معروف شهر.

چشمانم برق زد، البته که نامش را بارها شنیده بودم! اشتها شهرتش زبان زد همه بود و همگان برای ملاقات او از مکان‌های دور می‌آمدند.

مردم تقاضا داشتند تا پرونده‌هایشان به دست وی بیفتد و برای مبادری همچون من که رشته‌ی حقوق را با شیفتگی تمام انتخاب کرده بودم؛ همچون رویایی ناممکن بود.



با دیدن او کمی از حالت اغما بیرون آمده و اندکی برای حرف زدن با او و پرسیدن سوال‌هایم عجل شدم.
 بی‌هیچ خودستایی لبخندی زد و سری تکان داد.
 برایم این سادگی رفتارش عجیب بود.
 از رفیق خود سپاسگزار بودم؛ همچنین هدیه‌ای که در طول عمر، حتی رویایش را نمی‌دیدم آورده بود.
 به احوالپرسی ساده‌ای گذشتیم و از حرف‌های بیهوده جستم.
 کمی در ظاهرش تجسس کردم؛ ولیکن از چیزهای گران خبری نبود. کت و شلوار ساده‌ای که حتی قیمتش به چشم نمی‌آمد بر تن داشت.
 کنارهی دیدگانش را چین‌هایی محاصره کرده بود که نشان از کهنسالی‌اش می‌داد.
 گویی با اصرار دوستم آمده بود تا کمی مرا راهنمایی کند.
 خواستم حرف‌هایش را بشنوم.
 زمان بسیار زیادی بود که احتیاج به یک مرشد برای ارشاد خود بودم.

قصد داشتم تا تمامی سخنانش را در سطح مغزم حک کنم.
 خود در ابتدا شروع کرد و برایم گفت:
 - برای این دیدار یه قانون دارم، اگه واقعا می‌خوای برات مفید باشم و بتونم راه موفقیت رو نشونت بدم باید از تقلید کردن دور



بمونی و او اینطور گفت و آنطور گفت رو کنار بزاری. ازت تقاضا دارم تا با فهم و بینش خودت جلو بری.
جمله‌ی کوتاهی بود؛ اما در کوتاهی جمله‌اش بلندی تجربه‌اش را دیدم.

علت محبوبیت و مقبولیتش را بیشتر درک کردم و در عوض برایم همانند یک استاد گرم و سرد روزگار چشیده گردید.
دوستم که متوجه شد از حال و هوای مشوش و آشفته‌ام رهایی جست‌ام، تنهایمان گذاشت تا بتوانیم با آسودگی سخن بگوییم.
سوال‌هایم بی‌شمار و دایره‌ی کلماتم انگشت شمار بود.
همان‌طور بر و بر نگاهش می‌کردم که گلویی از چای خوش‌رنگش تر کرد و پرسید:

- پسر جان از سر و وضعی که داری می‌تونم حدس بزنم که هنوز اول راهی. ناامیدی توی چشم‌هات من رو به سال‌های جوانیم برد، نذار ناامیدی روشنایی نگاهت رو بگیره.
صدایی در گوشم پیچید و بور شدم. توقع نداشتم که این سیر رفتاری‌ام را در چند ثانیه متوجه شود.

کمی از حالت مترسکی خشک خود بیرون آمدم و گفتم:
- ذهنم پر از اضطراب و دل‌شوره شده، دلم می‌خواد مغزم رو دربیارم تا بتونم بدون در نظر گرفتن آینده یکم زندگی کنم.
با دقت نگاهم کرد. امیدوار بودم بتواند درکم کند.
لبخندی بر لبانش آورد و سپس گفت:



- هر چیزی که ذهنت رو درگیر کرده بگو تا بتونم اون گره رو برات باز کنم.

سوالی که چندین ترم در ذهنم بود را بازگو کردم و گفتم:

- احساس می‌کنم توی یه محدوده‌ی زمانی گیر افتادم. انگار وضعیتم به جای بهبود پیدا کردن بحرانی‌تر هم می‌شه.

حرف‌هایم را با جان و دل گوش داد و تلاشی که برای فهمیدنم می‌کرد را می‌توانستم در چشمانش بخوانم.

نفسی گرفته و محزون ادامه دادم:

- احساس می‌کنم عقب موندم، اطرافیانم رو که می‌بینم، پیشرفت‌هاشون بدون این‌که بخوام مثل یه خار توی چشم‌هام فرو می‌ره.

صدایش در گوش‌هایم همانند یک آهنگ نوستالژی پخش شد:

- احساست رو مثل یه زخم قدیمی می‌شناسم، احساس پس افتادن. می‌دونم چی می‌گی و چه احساسی داری. برای من بیشتر بگو.

گلویم خشک شده و لب‌هایم به مرز خشکی می‌رفتند. کمی آب نوشیدم تا حرف‌هایم را مرتب کنم.

- برای این‌که بتونم از آخرین مانع رد بشم خیلی تلاش کردم؛ اما هیچ راه نجاتی رو پیدا نکردم. انگار همه می‌خوان تا بدونم وجودم توی این دنیا اضافه‌ست.

پلکی زد و نگاهش را از من گرفت.

لحظه‌هایی با تاب گذشت و بالاخره لب گشود:



- وقتی که مثل تو یه محصل ساده بودم، یه جمله از استادم شنیدم که تا این عمر پنجاه و سه ساله از یادم نرفته. «اگر نحوه‌ی نگاهت رو به چیزها عوض کنی، چیزهایی که نگاه می‌کنی عوض می‌شن.»

مکثی کرد تا تاثیر کلامش را ببیند و سپس ادامه داد:

- تو برای من از شکست‌های بی‌پایانت گفتی و من تلاش‌های بسیاری رو برای زمین نخوردن دیدم. متوجه نشدی که هنوز هم سعی داری موفق بشی؟ این نیاز به تمدد اعصابت رو با ناامیدی یکی نکن.

نگاهم کدر شد و افکارم مانند یک طوفان وجودم را زیر و رو کرد. این نگرش نسبت به زندگی توانست کمی چشمانم را روشن کند. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. گویا کاری برایش پیش آمده بود که آخرین قلوپ چایش را نوشید و گفت:

- علت این شهرت دادوری من رو می‌دونی؟

هر چه شنیده بودم به سرعت دیکته کردم:

- آدم شایسته و لایقی هستین، نگاهتون به اموال دنیا نیست و همیشه حقیقت رو بی‌طرف کشف می‌کنین.

سرش را مایل کرد و نیمچه لبخندی زد، سپس گفت:

- حرف‌ها درست‌ه اما ایرادی داره. دلیل این شهرت رو توی چند جمله بهت می‌گم. درآمد سالیانهم رو به دولت بخشیدم و سودی ازش ندارم، توی هیچ برنامه‌ای شرکت نکردم و



مصاحبه‌ای برای خودم ترتیب ندادم، بهترین رفیق دورانم رو که وزیر هم بود به خاطر فساد مالی و ثابت شدنش توی دادگاه حکم اعدامش رو تایید کردم و موقع اعدامش گریه کردم.

نگاه خیره و نامفهومم را که دید، دمی گرفت و نطق کرد:

- وقتی که از مرحله‌ی پایانی عبور کردی سه قانون رو فراموش نکن، اول این‌که توی غرور بی‌خود غرق نشو؛ دوم اجازه نده ترس‌ها ت جلوی حرفت رو بگیره و سوم هرگز نباید اجازه بدی تا درخشش طلا و مال‌های این دنیا چشمت رو بزنه.

آن زمان که این حرف‌ها به گوش‌هایم زنجیر شد تنها جوانی خام بودم. خاطرات آن روزها برایم تجربه‌ی مهم و باارزشی شده که بدون نوشتن آن‌ها همیشه به یاد دارم.

اکنون که در گذر دهه‌ی چهل سالگی‌ام هستم متوجه می‌شوم که تمام زندگی‌ام را با ملاحظه‌ی آن قاضی به درستی و بر پایه‌های انسانیت و مقبولیت ساختم.

حال که این گنجینه‌ها رمز موفقیت‌م است برای فرزندم بازگو می‌کنم.

نگاهش همانند بیست سال پیش من است و می‌دانم که او هم به زودی متوجه‌ی این حرف‌های گران‌بار من خواهد شد.

بهترین معلم‌ها کسانی هستند که به شما نشان می‌دهند کجا را نگاه کنید؛ اما نمی‌گویند چه چیزی ببینید.

«الکساندر ترفتور»



